

شرح زندگانی يك فيلسوف بزرگ

دوهزارو سیصدو چهل سال پیش از این در یکی از بندرهای دریای سیاه موسوم به سینوپ که در آن زمان جزو متصرفات یونان بود مرد کم نامی زندگانی میکرد. نام اصلیش را کسی نمیدانست ولی چون از زنش مسن تر بود او را با اسم پدر هلن میخواندند. پدر هلن مردی بود ساده و خوش اخلاق و چون زنش جوان وزیبا و بسیار خوش پذیرائی بود مهمان زیاد بخانه آنها میرفت. بعضی از دوستان که بسعادت آنها علاقه مخصوصی داشتند اغلب سرمایه کافی به پدر هلن میدادند که برای تجارت بممالک مجاور که در تصرف ایران آنوقت بود برود و تحصیل معاش کند. این بود که هلن بیشتر ایام را تنها میزیست و همه زحمات پذیرائی دوستان و مهمانها برعهده او بود.

کاهی پیرمرد بخانه مراجعت میکرد، سرمایه را تمام کرده دست از پا دراز تر ولی دوستان دست از دوستی برنمیداشتند و همراهی خود را از او دریغ نمیکردند، سرمایه اش را تجدید کرده باز روانه اش میداشتند. یکمرتبه غیبتش چند سال طول کشید، در اینمدت غیبت خداوند پسری به هلن کرامت فرمود. دوستان نام او را دیوژن گذاردند (یعنی خدا داد) بیچاره هلن در اوایل باوجود دلداری دوستان خیلی وحشت داشت که اگر شوهرش بیاید چه جواب بگوید ولی همینکه دوسه سالی گذشت دیگر جای ترس نبود زیرا مسئله کهنه شده و سن طفل را ممکن بود زیادتر گفت که با تاریخ حرکت شوهر مطابقت کند و البته پیرمرد هم چون تجربه بسیار دارد اگر میامد خیلی دقت نمیکرد.

اما دیوژن بسن هجده رسیده، جوان زیبایی شد ولی هرگز پدر خود را ندید واز او نام و نشانی بدست نیاوود.

دیوژن خیلی غیرتمند و آتشی مزاج بود. چون بخوبی میدانست فیلاس که هفته ای سه چهار شب دراطاق مادرش میخوابد پدر او نیست. اغلب با خود فکر میکرد چطور است که فیلاس در خانه خود صاحب مکنهت و همه

گونه اسباب تجمل و آسایش دارد در صورتیکه بما جز قوت لایموت چیزی نمیدهد! یکشب آتش غضبش شعله زده کاره درازی بدست گرفته به بالین فیلاس و مادرش شتافت. فریاد زد فیلاس اگر تو پدر من نیستی بگو خونت را بریزم! فیلاس بدون تردید با صدائی لوزان گفت البته که من پدر توام!

این جواب خیلی بموقع بود، دست دیوژن را که با کارد مثل اجل بالای سر او معلق بود پائین آورد.

خشم دیوژن اندکی فرونشسته گفت در این صورت که تو پدر من هستی چرا باید در خانه خودت آنچه تجمل و اسباب رفاه داشته باشی و ما گرفتار سختی باشیم. این حرف بنظر مادرش هم منطقی آمده با او هم صدا شد. فیلاس بگناه خود اعتراف کرده در همانشب نصف مال خود را به هلن و دیوژن واگذار کرد. بعدها دیوژن از زحمت تردید نسبت به اولادی فیلاس خلاص گشته وجدانش بکلی راحت شد.

دو هزار و سیصد سال پیش نیز مثل حالا برای علاج مرض کسالت که از بیکاری تولید میشود، صحبت دوستان و عشق زنان و بخصوص قمار و بخت آزمائی معمول بوده و وسیله تهیه این دواها نیز پول میبوده است. دیوژن ثروتمند شده کفش دوزی را رها کرد و مانند همه جوانهای متمدن که محتاج بکار کردن نیستند مبتلا بمرض کسالت گردید. ناچار به مداوای مرض پرداخت. گرچه خلقی فوق العاده تند و خشن و قلبی سخت داشت و عاداتش یست بود مع هذا از دوستان صمیمی و زنان عاشق گروهی دور او جمع شدند زیرا فوق العاده بذال و قامتش موزون و صورتش دلکش بود. چون از صرف مال دریغ نمیداشت هر روز بر احترامش افزوده شهرتش در شهرها رفت. از هر طرف زیارت و ارادتش میشتافتند. وقتی برعرا به دوچرخه که هشت اسب بر او بسته بود و خودش بسبک قدیم ابستاده میراند سوار شده از معابر میگذشت صدای تحسین از غابرین بلند میشد. اطفال در عقبش دست شادی میزدند و فریاد میکردند زنده باد دیوژن!

رفته رفته قصهها در اطرافش ایجاد شد تا جائیکه گفتند نطفه اش

از کمان ژوپیتر (خدای خدایان) رسته و بدست مارس «رب النوع جنك» در رحم مادرش قرار یافته و من تور (رب النوع نقل) انرا پرورش داده و دایگی کرده است. لیاقت حکومت دارد. دیوژن بی نهایت مقنون و آرزومند ریاست بود ولی قوه آن فدا کلیرا که گاهی دست از گردن سمشوقه و لب از لب جام بردارد نداشت. بعلاوه مبتلا بقمار شده بود و قمار گر چه روز اول برای معالجه کسالت اختراع شده ولی همینکه عادت شد خود مرضی است بی دوا. از آنجا که قمار با منکنت جمع نمیشوند و دیوژن دست از قمار برنمیداشت دل از منکنت برداشت. هر قدر از مالش میکاست رشته محبت دوستان نازک میکشد و هر قدر سوی صورتش تند میشد آتش عشق زنان فرو می نشست. دیوژن چون علم شناختن روحيات بشر را نداشت ناچار بود آنرا به تجربه بیاموزد. این بود که در ابتدا از این تغییر و سردی چیززی ملتفت نمی شد. اغلب متغیر شده بر دوستان پرخاش میکرد و با زنان گاه درشتی و گاه عجز و لابه مینمود.

هرکس عاقلتر بود زودتر و هرکس کمتر عاقل و بیشتر بشدا احساسات بود. دیرتر، بالاخره همه ترکش کردند. تا آنکه روزی دیوژن تنها و محتاج شد.

پس از زندگانی در نعمت و عشرت، کار و زحمت بسیار دشوار است. با هزاران مشقت و عذاب روحی در ب دهه قدیم را باز کرده چرم کهنه ای بدست گرفته بسوراخ کردن آن مشغول بود. ساعتی نگذشت یکی از عابرین لورا شناخته فریاد زد: «آی! دیوژن را ببینید! بصدای او عابرین جمع شده و هر آن جمعیت زیاد میشد بقسمیکه صفهای آخر اصلا نمیدانستند مقصود از این اجتماع چیست. از قهقهه و تمسخر حضار فضا پر بود. در این ضمن يك صدائی از همه قویتر بلند شد که ساکت باشید: همه ساکت شدند.

دیوژن را با انگشت نشان داده گفت این بیچاره انقدر احمق است که دو سال تمام من هر شب مهره قلبی با خود داشتم و در قمار با او بکار میزدم و اغلب شبی صد درم میبردم حتی گاهی ملتفت میشد و حرف

نمیزد . . . صدای خندهٔ حضار گوش را گر میکرد .
دیوژن دقت کرده دید کارلوس آندوست صمیمی است که از همه باو
نزدیک تر بود

شنیدن این حرفها از دهان کارلوس پردهٔ سیاهی را از جلو چشمش
برداشت مثل آن بود که صدسال فلسفه تحصیل کرده ولی فهمیده باشد .
بلند شده با وقار و تأنی تمام پیراهن و شلوار خودرا از تن درآورده لخت
درمقابل جمعیت ایستاده با صدائی قوی و تحکم آمیز گفت :

مردم ! مقصود من حاصل شد ، من از طرف خدایان مأمور بودم که
شماها را امتحان کنم . . . برای اینکار آنها مال و مکنث فراوان باختیار
من گذاشتند ، همه را بانواع مختلف بهمان وسایل و طریق که معمول شما
بشر است صرف کردم ، از طبقات مختلف افراد را دور خود جمع آوردم و
اخلاق و افکار آنها را سنجیدم ، انگاه خواستم بدانم اگر دو مرتبه باینحال
برگردم شما با من چه رفتار خواهید کرد . شما را خوب شناختم بدانید که
فهر و غضب خدایان بزودی بشما میرسد . هیچ چیز برای من غیرمیسر نیست
ولی دیگر چیزی لازم ندارم حتی این جامه های خود را بشماها می بخشم
و در پی اجرای اوامر خدایان میروم . . .

منظرهٔ برهنگی دیوژن و شنیدن وعدهٔ غضب خدایان با آهنك
مخصوصیکه بیان کرد موی بر بدنها راست کرده از وحشت کسی را قدرت
حرکت یا حرف نبود . دیوژن از دکه پائین آمده همه سر تعظیم فرود آورده
کوچه دادند و او برفت . . .

فکر میکرد انسانها در عین شرارت و شقاوت نهایت ابله و احمقند
و هر کس از راهش بر آید بر آنها مسلط می شود منتها هر زمان و جایی
مقتضیاتی دارد .

بعد از این بی قیدی و بی چیزی را شعار خود ساخته بهیچکس
و هیچ چیز اعتنا نمیکرد و برخلاف همه مراسم و آداب رفتار مینمود .
خانه اختیار نمی کرد در خمسه شکسته میخوابید ، روز فانوس روشن کرده
در کوچه و بازار بدنبال « آدم » میگشت .

بالاخره آنقدر غیر از آنچه همه میکردند رفتار نمود که توجه عموم را بخود کشیده صیت فلسفه و شهرت بزرگیش چندان بلند شد که بزرگان بزیارتش میامدند و در خانه خود بخدمتش میایستادند خانمهای زیبا که باموختن فلسفه عشقی داشتند بهم خوابه گیش افتخار می کردند تا جائی رسید که اسکندر کبیر گفت اگر اسکندر نبوم میخواستم دیوژن باشم .
 يك درویش حقیقی يك روز بدیوژن گفت: فقیر ما خود خواهی
 را از سوراخهای خر قه ات میبینم

۰۲ . حجازی

ازدواج

برای ترویج بازار ازدواج و تشویق مردم بزناشوئی ملل همیشه بوسایلی متشبه شده و طرقی اتخاذ کرده اند که هرچند آن طرق و وسایل با هم مختلف بوده اند ولی مقصود از آنها یکی بوده است ، یعنی همه میخواسته اند که مردم بدون اینکه اولادی از خود بیادکار گذارند از دنیا نروند ، تاریخ نشان میدهد که ملل قدیمه بیش از معاصرین بازدواج اهمیت میداده اند و امروز هم با وجودیکه ملل متمدنه به بقای نسل و حفظ صحت اطفال خیلی اهمیت میدهند و معترف اند که آبادی دنیا بسته بوجود نوع بشر است ولی مع ذلك پیداست که مللیکه از تمدن دور اند خیلی بیشتر پیرامون ازدواج میگردند و اینک برای نمونه چند عادت از عادات قدماء و معاصرینی که از تمدن اروپا برکنار مانده اند ذکر میکنیم
 ملت اسپارت دختران خود را وامیداشتند که برهنه و لخت در مجامع عمومی حاضر شوند و همانگونه بایشان اجازه می دادند که با حالت برهنگی با جوانانیکه متأهل اند رقص نمایند ولی جوانانیکه مجرد بودند حق نداشتند که در مجالس رقصیکه زنان و دختران در آن شرکت میکردند حاضر شوند و البته معلوم است که تنها قصدشان این بود که جوانان را بازدواج تشویق نمایند ، رؤسای این ملت بقدری بمسئله ازدواج اهمیت